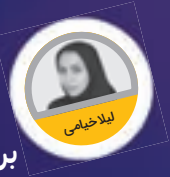


ماه و تلسکوپ



توی دنیا هر کسی وظیفه‌ای دارد که باید انجامش بدهد. ماه قصه‌ی ماهم وظیفه داشت دور زمین همین جوری بچرخد. نمی‌توانست برای خودش برود و توی کهکشان گردش کند.

ماه دوست داشت برود و آن دورهای کهکشان را ببیند اما او ماه بود. باید همیشه توی یک مسیر مستقیم دور زمین می‌چرخید. نمی‌توانست بگذارد و برود. یک روز ماه به خورشید گفت: «می‌شود چند شب و روز جای من ماه زمین باشی تا من بروم و کمی توی کهکشان برای خودم بگردم؟» خورشید خندید و گفت: «نه که نمی‌شود! من باید جای خودم باشم. هر کسی باید جای خودش باشد. من کارهای خودم را دارم. نمی‌توانم جای دو نفر کار کنم. تازه، اگر من به جای تو ماه زمین باشم و دور زمین بچرخم، همه‌ی زمین آتش می‌گیرد. حواست کجاست؟! من زیادی داغم!» ماه آهی کشید و گفت: «پس چه کار کنم؟» همین موقع یک سفینه‌ی کوچک روی دلش فرود آمد. ماه تا سفینه و فضا نورد تویش را دید، خندید و گفت: «سلام فضا نورد!

خوش آمدی! چه به موقع آمدی! می‌شود چند شب و روز جای من ماه زمین باشی؟ دور زمین با سفینه‌ات بچرخ تا من بروم و کمی گردش کنم.» فضا نورد قاه قاه خندید و گفت: «من کجا و ماه کجا؟! سفینه‌ی من که فقط چند تا چراغ کوچولو دارد. مثل تو نور ندارد. تازه، اگر مردم تو را توی آسمان نبینند، وحشت می‌کنند. فکر می‌کنند یکی ماهشان را دزدیده است. فکر می‌کنند بلایی سرت آمده. من برای مأموریت آمده‌ام. اجازه ندارم برای خودم دور زمین همین جوری بچرخم.» ماه آهی کشید و گفت: «پس من چه جوری آن دورهای کهکشان را ببینم؟» فضا نورد فکری کرد و رفت توی سفینه‌اش. چند دقیقه‌ی بعد، با یک تلسکوپ برگشت. تلسکوپ بزرگش را داد به ماه و گفت: «شاید نتوانی بروی و برای خودت توی کهکشان گردش کنی اما می‌توانی همین جور که دور زمین می‌چرخ، با تلسکوپ فضا و کهکشان را نگاه کنی. خیلی هیجان انگیز است!» ماه تلسکوپ را گرفت و با آن به فضا خیره شد. همه چیز از پشت تلسکوپ بزرگ و قشنگ بود. ماه هیجان زده شد و داد زد: «این عالی است! می‌شود مال من باشد؟» فضا نورد لبخندی زد و گفت: «باشد. مال تو باشد.

